

# نهال سحر آمیز



علی کوچولو توی خواب دید که یک فرشته از آسمان پایین آمد. فرشته برایش یک نهال\* آورده بود. گفت: «این مال تو است. بکارش!» و رفت.

علی کوچولو آسمان را نگاه کرد. فرشته را ندید. اما یک هواپیمای کوچولو را دید که روی ابرها دود می کرد و می رفت. او نهال را بُرد کنار باغچه، تا آن را بکارد. در زدند.

علی کوچولو دوید و در را باز کرد. احمد و رضا آمده بودند، با بیلچه و آپاش.

علی کوچولو با تعجب پرسید: «از کجا فهمیدید که من می خواهم نهال بکارم؟»

احمد و رضا خندیدند و گفتند: «فرشته به ما گفت که بیایم و به تو کمک کنیم.»

سه تایی دست به کار شدند. احمد یک چاله توی باغچه کند. علی کوچولو نهال را کاشت. رضا هم با آپاش، به آن آب داد. یک مرتبه، نهال شروع کرد به قد کشیدن! بزرگ و بزرگ تر شد. قد یک درخت شد.

علی کوچولو از درخت، بالا رفت و گفت: «بچه ها، زود باشید بیایید بالا!»

احمد و رضا هم از درخت، بالا رفتند.

هواپیمای کوچولو هنوز توی آسمان بود. موتورش پت پت می کرد. یک مرتبه موتورش خاموش شد. هواپیما کج شد و افتاد روی درخت!

احمد داد زد: «وای... هواپیما سقوط کرد!»

علی کوچولو گفت: «باید مسافرها را نجات بدهیم!»

\*نهال: درخت کوچک



● مجید راستی  
● تصویرگر: حدیثه قربان



بچه ها از درخت بالا رفتند. داد زدند: «نترسید!  
ما نجاتتان می‌دهیم. در را باز کنید!»  
آقای خلبان و دوستش، در را هل دادند. در باز شد.  
آقای خلبان و دوستش، گفتند: «خیلی ممنون که ما را نجات دادید.»  
بعد هم چند کیسه‌ی پر از نامه را از توی هواپیما بیرون آوردند  
و گفتند: «چه خوب که این نامه‌ها را هم نجات دادید...»  
علی کوچولو از خواب بیدار شد. کنار پنجره دوید. باغچه را نگاه  
کرد. نهال سحرآمیز آن‌جا نبود. اما یک هواپیما توی  
آسمان بود که پرواز می‌کرد.

